



پل آوستر درباره نویسندگی می گوید

# چرا نوشتن؟

که همسرم دو ساعت پیش یک گلدان پراز گل را توی هال گذاشته بود، حدس زدن اینکه چه اتفاقی افتاده کار سختی نبود. بدون آنکه نیاز باشد ببینیم، می دانستم که کف هال را شیشه های شکسته و آب و شاخ و برگ های گل پر کرده است. ناراحت شده بودم. با خودم گفتم: «بچه های لعنتی. لعنت بر این آدم ها و بچه های دست و پاچلفتی شون. اصلاً کی گفت بدون اینکه رنگ بزنی همینطور بی خبر پاشن بیان اینجا؟»

به همسرم گفتم که خودم آنجا را تمیز می کنم، همسرم به همراه مهمانمان به صحبت با هم ادامه دادند و من هم جارو و خاک انداز و چند تا حوله برداشتم و به طرف هال رفتم.

همسرم گلدان را روی یک صندوقچه چوبی که درست زیر نرده های پلکان قرار داشت، گذاشته بود. پلکان خیلی شیب دار و کم عرض بود. پنجره بزرگی هم در فاصله کمتر از یک متری پله اول قرار داشت. جای قرار گرفتن اشیاء را می گویم چون مهم است. اینکه اشیاء کجا قرار دارند با اتفاق بعدی کاملاً مرتبط است. تقریباً کار تمیز کردن آنجا را به پایان رسانده بودم که دخترم شتابان از اتاق خود به سمت پاگرد طبقه دوم دوید. من روی پله اول پلکان ایستاده بودم. بنابراین توانستم لحظه ای او را ببینم (اگر کمی آن ورتر بودم او را نمی دیدم). و در همان لحظه کوتاه او را دیدم که حالت چهره اش فوق العاده شاد و هیجان زده بود. این حالت او سال های

میانسالی مرا پراز شادی و شغف می کند. سپس، «ورمونت» گذراندم؛ آنجا یک خانه کشاورزی پرت و دور افتاده و قدیمی در بالای یک کوه را اجاره کرده بودیم. یک روز، زنی از شهر مجاور، که از آنجا می گذشت توفقی کرد تا دیداری بکند. دو تا بچه هم داشت. یک دختر چهار ساله و یک پسر هجده ماهه. دختر من تازه سه سالش شده بود. او و دختر آن زن از بازی با هم لذت می بردند. من و همسرم به همراه مهمانمان پشت میز آشپزخانه نشستیم و بچه ها هم رفتند پی بازی شان. پنج دقیقه بعد صدای بلند افتادن چیزی به گوش رسید. آن پسر کوچولو پرسه زنان برای خودش به هال رفته بود و از آنجایی

پل آوستر  
ترجمه:  
فرشید عطایی  
منبع:  
نیویورکر

و پنجره در هوا معلق بود من روی پله اول پلکان ایستاده بودم. چگونه خودم را به آنجا رساندم؟ فاصله خیلی زیادی نبود. ولی اینکه آدم بخواهد در آن مدت زمان کوتاه (که اصلاً زمانی هم نبود) آن فاصله را طی کند، چندان عملی به نظر نمی رسد. با این حال، من خودم را رساندم و لحظه ای که خودم را رساندم بازوان ام را باز کردم و او را گرفتم.

چهارده سالم بود. برای سومین بار متوالی پدر و مادرم مرا به یک اردوگاه تابستانی در ایالت نیویورک فرستاده بودند. من بیشتر وقتم را به بازی بسکتبال و بیس بال می گذراندم. چون آنجا یک اردوگاه مختلط بود کارهای دیگری هم انجام می دادم، همان شیطنت های خاص دوره نوجوانی.

هیچکدام این کارها مهم نیست. فقط می خواهم تأکید کنم که آدم در چهارده سالگی چقدر می تواند آسیب پذیر باشد. آدم دیگر بچه نیست، ولی هنوز بزرگ هم نشده، بین آنچه بودی و آنچه در شرف تبدیل شدن به آن هستی مدام در رفت و برگشتی.

خودم وقتی چهارده سالم بود هنوز آنقدر جوان بودم که فکر کنم برای بازی در لیگ های برتر، تلاش قابل قبولی کرده ام، ولی در عین حال آنقدر هم خودم را بزرگ می دانستم که بخواهم وجود خدا را به زیر سؤال ببرم. «بیانیه کمونیست ها» را خوانده بودم و در عین حال از تماشای کارتون صبح روزهای شنبه لذت می بردم. هر بار که چهره خودم را در آینه می دیدم انگار کس دیگری را داشتم نگاه می کردم.

در گروه من شانزده یا هجده پسر بود. بیشترمان چندین سال بود که با هم بودیم، ولی تابستان آن سال چند تازه وارد هم وارد جمع ما شده بودند. اسم یکی از آنها «ولف» بود. بچه آرامی بود و موقع بازی بسکتبال علاقه چندانی به دربیل کردن نداشت؛ کسی کار به کارش نداشت ولی خودش با بچه های گروه نمی جوشید. آن سال چند تا از درس ها را افتاده بود و بیشتر اوقات فراغتش صرف این می شد که یکی از مشاورهای تحصیلی به او خصوصی درس بدهد. وضعی که او داشت کمی ناراحت کننده بود و من هم برایش متأسف بودم، ولی آنقدر متأسف نبودم که بخواهم برایش نگران بشوم. مشاوران ما همگی دانشجوستانی بودند از «بروکلین» و «کوئینز»؛ بسکتبالیست های متلک پران، دندان پزشک ها و حسابدارها و معلم های آینده، بچه شهری هایی به تمام معنا. آنها مثل تمام نیویورکی های واقعی اصرار داشتند به ground [زمین] بگویند floor [کف اتاق] حتی اگر زیر پایشان فقط چمن و سنگ ریزه و خاک بود. زندگی در اردوگاههای تابستانی برای آنها همانقدر غریب و ناآشنا بود که متروی فوق سریع نیویورک برای یک کشاورز اهل آیوا.

سوار کانسودن، از کوه بالا رفتن، چادر زدن، آواز خواندن دور آتش، هیچکدام اینها جزء علایق شان نبود. البته می توانستند برای بسکتبال تمرین مان بدهند؛ در غیر اینصورت شوخی های خردکی می کردند و جوک می گفتند.

با این حساب، تصور کنید چقدر متعجب شدیم وقتی یک روز بعد از ظهر مشاور ما اعلام کرد که قرار

## نیویورکر این نوشته پل آوستر را به

### عنوان مقاله درج کرده است . این

### مطلب از نگاه خواننده ایرانی نه

### داستان است نه مقاله ، حتی اگر در

### زمره یادداشت های پراکنده و کوتاه

### و یا خاطره نویسی شمرده و خوانده

### شود، باز هم تعریفی گنگ و

### نامأنوس می یابد.

### پل آوستر را به عنوان نویسنده

### شاخص پست مدرنیستی

### می شناسند. او و مشرب

### نویسندگی اش قائل به تعریف های

### مرسوم نویسندگی نیستند. پس فقط

### بخوانیمش .



است برای پیاده روی به جنگل برویم. فکری که به سرش زده بود و به کسی هم اجازه نمی داد او را از این تصمیمش منصرف کند. می گفت بسکتبال دیگر بس است؛ دور تا دور ما را طبیعت احاطه کرده، دیگر وقتش است که ما از این طبیعت استفاده کنیم و مثل اردو زن های واقعی عمل کنیم. خلاصه از این حرف ها می زد. اینگونه شد که وقتی ناهار خوردیم و طبق هر روز استراحت کردیم همه دارو دسته شان زده یا هجده نفره پسرها، به همراه دو تا از مشاورهای مان، راهی جنگل شدیم.

اواخر ژوئیه ۱۹۶۱ بود. به خاطر دارم که همه نسبتاً شاد بودند، پس از حدود نیم ساعت پیاده روی اکثر اعضای گروه گفتند که پیاده روی در جنگل فکر خوبی است.

هیچکس قطب نما نداشت، هیچکس نمی دانست ما به کجا داریم می رویم، ولی همگی مان داشتیم لذت می بردیم و اگر بر حسب اتفاق گم هم می شدیم چه فرقی به حال مان می کرد؟ دیر یا زود راه برگشت را پیدا می کردیم. سپس باران بارید. اولش نامحسوس بود، در حد چند قطره کوچک که از لابه لای برگ ها و شاخه ها فرو می چکید و ما هم نگران شدید شدن آن نبودیم. ما همچنان به پیاده روی خود ادامه دادیم و نمی خواستیم به خاطر چند قطره باران آن لحظات خوش را برهم بزنیم، ولی چند دقیقه بعد باران شدید شد.

همه خیس آب شدند و مشاوران ما هم گفتند که باید برگردیم. مشکل فقط این بود که کسی نمی دانست اردوگاه کجا است. جنگل پر از دار و درخت و بوته زار بود و ماهم بارها ناگهان مسیر مان را تغییر داده بودیم. بدتر از همه اینها اینکه به دلیل تاریکی هوا سخت می توانستیم اطرافمان را ببینیم. جنگل همان اولی که وارد شدیم تاریک بود، ولی به دلیل بارش باران و تاریک شدن آسمان، هوا نسبت به ساعت سه یا چهار بعد از ظهر بیشتر مثل شب به نظر می رسید.

سپس صدای رعد بلند شد. بعد از رعد هم نوبت صاعقه شد. توفان درست بالای سرمان بود و بعد معلوم شد که این شدیدترین توفان تابستانی ای بود که ما دیده بودیم. من هرگز چنین هوایی را، چه تا آن موقع و چه بعد از آن، ندیده بودم.

باران چنان شدید به روی ما می بارید که دردمان می گرفت. هر بار که صدای انفجار گونه رعد به گوش می رسید می توانستی لرزش آن را در بدن خود حس کنی. وقتی هم صاعقه می زد، مثل زوبین هایی دور مان می چرخید. انگار چندین سلاح توی هوا ناگهان پدیدار می شدند؛ ناگهان نوری سفید می درخشید و همه جا را روشن می کرد، مثل عالم ارواح. صاعقه ها به درختان اصابت می کردند و شاخه هایشان می سوخت. بعد برای لحظه ای همه جا دوباره تاریک می شد، بار دیگر صدای رعد از آسمان بلند می شد و صاعقه بازمی گشت و به نقطه ای دیگر اصابت می کرد. البته صاعقه ما را می ترساند و ما با وحشت تلاش می کردیم که از آن فرار کنیم. ولی توفان خیلی شدیدی بود و هر جا که می رفتیم صاعقه بیشتری می دیدیم.